



آقای مدیر دق کرد!

مجید درخشانی، مربی پرورشی مدرسه شاهد حاج محمدعلی دهقانی، تفت، یزد

می گفتند: «آقا که طوری شان نبود! سالم و سرحال بودند! ما که ایشان را می دیدیم ماسک می زدند. چطوری کرونا گرفتند!؟»

عیال مدیر سرش را با تأسف تکان می داد و می گفت: «ای بابا! از کرونا که نمرد. دق کرد!»

- دق کرد؟ برای چی؟

همسر مدیر چشم هایش پر از اشک می شد و می گفت: «چه بگویم؟ کسی

مدیر را تسلیت می گفتند و از اینکه بیماری کرونا و رعایت پروتکل های بهداشتی اجازه نداده بودند در مراسم خاک سپاری آن مرحوم شرکت کنند، معذرت خواهی می کردند. همسر مدیر تشکر می کرد. می خواست علت مرگ آقا را توضیح دهد، اما انگار کسی حوصله شنیدن نداشت. آن ها تسلیت می گفتند و راهشان را می گرفتند و می رفتند. بعضی ها که پرحوصله بودند، با تعجب

«آقای مدیر دق کرد!» این جمله ای بود که عیال آقای مدیر، وقتی تنها می شد، زیر لب تکرار می کرد. بعد هم قطره های اشک از گونه اش سرازیر می شد، دست زیر چانه اش می گذاشت و آرام و آهسته، برای اینکه پسر و دخترش متوجه نشوند، گریه می کرد. گاهی ناچار بود برای خرید بیرون برود. توی کوچه و خیابان با دوست و آشنا روبه رو می شد. آن ها مرگ

حرفم را باور نمی‌کنند!»

- قرض داشتند؟

- نه.

- دعوای خانوادگی؟ با کسی حرفش شده بود؟ نکنند دلار و طلا خرید و فروش می‌کردند. از ضرر دق کردند!

عیال مدیر ماسککش را بر می‌داشت. اشک چشمم و بینی‌اش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «نه جانم، نه عزیزم! کرونا‌ی لعنتی که آمد و مدرسه‌ها تعطیل شد، اوایل مثل همیشه شاد و سرحال می‌رفت مدرسه و ساعت دو یا دو و نیم می‌آمد. چند روز که تعطیلی ادامه پیدا کرد، ناراحت شد. غصه بچه‌های مردم را می‌خورد. می‌گفت از درس و مشق می‌افتند. می‌گفت، طرح‌های مدرسه هنوز باقی مانده‌اند. می‌گفت باید بچه‌ها را ببرم باغ دوسرو! باید کلاس چهارمی‌ها را ببرم به چین برای گردش علمی.

- خدا رحمتشان کند. مرد خیلی خوبی بودند. خدا به حق امام زمان این کرونا‌ی منحوس را ریشه‌کن کند!

- من دل‌داری‌اش می‌دادم و می‌گفتم غصه نخور.

- خانم‌جان، خدا به شما صبر بدهد. من جایی کار دارم. ان شاءالله این کرونا برود. من سر صبر می‌آیم منزل با هم حرف می‌زنیم. فعلاً خداحافظ. سلام به بچه‌ها برسانید.

- ممنون. شما هم سلام برسانید. خداحافظ!

عیال احساس ناراحتی می‌کرد و غمگین و افسرده با خودش می‌گفت: «ای دادا! بمیرم برایت. مردم کم‌حوصله شده‌اند! کرونا همه را عوض کرده‌است.»

وقتی اقوام و آشنایان زنگ می‌زدند و از مرگ مدیر به علت کرونا اظهار ناراحتی می‌کردند و می‌گفتند این کرونا‌ی لعنتی همسایه آن‌ها را هم دچار کرده‌است، عیال مدیر می‌گفت: «آقای مدیر کرونا نداشت!»

آن‌ها با تعجب می‌پرسیدند: «پس چرا به رحمت خدا رفتند؟»

- دق کرد. آقا دق کرد و مرد. مدرسه... خدا رحمتشان کند. یعنی با معلم‌ها و اداره درگیری داشتند و سخته کردند؟ - نه بابا! او با همه خوب بود.

- آهان، کار مدرسه زیاد بود. ای کاش پیش از موعد بازنشسته شده بود!

- نه بابا! غم و غصه مدرسه او را کشت.

کرونا که آمد و مدرسه‌ها تعطیل شد، اوایل مثل همیشه می‌رفت سر کار و...

- خب خانم، خیلی مرد شریفی بودند. من جداً تسلیت می‌گویم. خدا رحمتشان کند!

- خدا رفتگان شما را هم بیامرزد. آقای مدیر منتظر ۲۶ اردیبهشت بود که مدرسه‌ها باز شود. همین‌طور هم شد...

- ببخشید. وظیفه بود که سلامی عرض کنیم. خدا به شما صبر بدهد.

- ممنونم. فقط...

- خداحافظ!

آن شب خانم آقای مدیر حال خوشی نداشت. عصر ماسک‌هایشان را زده بودند و همراه دو فرزندش سر خاک همسرش رفته بودند. او حساسی گریه کرده بود. بچه‌ها با التماس او را به خانه برگردانده بودند.

سر سجاده نشست. چند سوره قرآن برای شادی روح شوهر و پدر آن مرحوم خواند. بچه‌ها داخل اتاق مشغول درس خواندن بودند. ناگهان بلند شد. عکس آقای مدیر را از روی دیوار برداشت و جلوی خودش گذاشت و گفت: «چرا به خاطر مدرسه دق کردی؟ چرا من و بچه‌هایم را تنها گذاشتی؟ چرا عزیزم؟» بعد عکس را روی زانویش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. مادرش گفت: «چرا شوهرت مرد؟ از سیر تا پیازش را برابیم تعریف کن.»

- مدرسه. کرونا که آمد...

- خب، مگر ۲۶ اردیبهشت مدرسه باز نشد؟

- شد. اما وقتی به خانه آمد، پکر و گرفته بود. غم از سر و رویش می‌بارید. گفت دیگر مدرسه حال و روز خوشی ندارد. مثل گذشته نیست. ثلث بچه‌ها هم به مدرسه نیامدند. اجبار نیست که بیایند. طرح‌ها همه‌شان نیمه‌کاره مانده‌اند. امتحان‌ها مجازی هستند. من هم گفتم سال دیگر درست می‌شود. غصه نخور! گفت: «گمان نمی‌کنم. این‌طور که مسئولان می‌گویند، بعید است به این زودی کرونا‌ی لعنتی برود!» روزها، مثل گذشته به مدرسه می‌رفت

و بر می‌گشت. اما چه برگشتنی؟ ناراحت، گرفته و عصبی. روزبه‌روز لاغرتر و رنگ پریده‌تر می‌شد.

کم حرف می‌زد. سرش روی کتاب بود. با آمدن ۱۵ شهریور خوش حال شد. سر حال و قیراق به مدرسه رفت. خداخدا می‌کردم با امیدواری برگردد.

همین‌طور هم شد. روزبه‌روز بچه‌ها بیشتر به مدرسه می‌رفتند. محسن داشت آب زیر پوستش می‌رفت. انگار به حال سابق برمی‌گشت. اما ناگهان ۱۶ آبان شد! و دوباره مدرسه‌ها تعطیل شد!

- بله مادر. کاش تعطیل نمی‌شد! دوباره روز از نو و روزی از نو! محسن با دل پر غصه به مدرسه می‌رفت و مثل آدمی که گمشده داشته باشد، بر می‌گشت. یک‌دفعه برگشت سر خانه اول. رنگش زرد شد و شد پوست و استخوان. تب ولرز به جانش افتاد و

- برادرت او را برد بیمارستان و...

- بله مادر. یک هفته‌ای که در بیمارستان بود، نمی‌شد بروم ملاقات. وای وای! بمیرم برایش.

- کرونا گرفت؟

- نه مادر. الکی می‌گویند. دق کرد. غمباد گرفت. غم مدرسه او را کشت!

- دختر جان، اتفاقی است که افتاده. تو باید مواظب خودت باشی. دوتا بچه نوجوان داری. به فکر آن‌ها باش.

در همین احوال، ناگهان آقای مدیر با کت و شلوار آبی آسمانی‌اش به اتاق آمد. سلام کرد. سرحال و با نشاط بود. کیف قهوه‌ای چرمی‌اش را از روی میز گذاشت و گفت: «عیال خوبم، همسر عزیزم، مادرت راست می‌گوید. فکر بچه‌ها باش. غصه مرا نخور!»

- راستش را بگو. تو دق کردی؟

- بله. من دق کردم. ولی باید راضی به رضای خدا می‌بودم. همه فکر مدرسه بود. ولی تو مواظب بچه‌هایم و خودت باش.

آقای مدیر به عقب برگشت و از در بیرون رفت. ناگهان نور اتاق را پر کرد. همسر مدیر داد زد: «نرو!»

از خواب پرید و اطراف را نگاه کرد. از شوهرش خبری نبود. دخترش را بالای سرش دید. او را در بغل گرفت و بوسید. اتاق بوی عطر آقای مدیر را می‌داد!